یادکرد

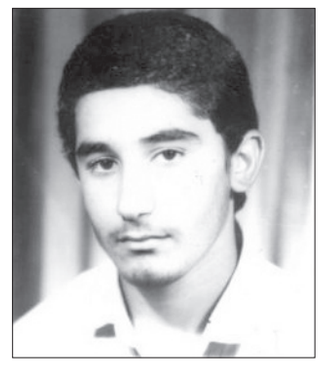

عمو غلام معلم شهادت عارف شد

شهید دفاع مقدس غلامعلی کایدخورده عموی شهید مدافع حرم عارف کایدخورده است که شهادتش از همان کودکی تأثیر زیادی روی عارف گذاشته بود. غلامعلی کایدخورده در ۱۶ سالگی در منطقه دزفول به شهادت رسید. عارف قبل از شهادت، محل مزارش را مشخص کرده و به پدرش وصیت کرده بود اگر شهید شدم مرا در مزار عمویم بگذارید. منش و روش شهید غلامعلی کایدخورده و مطالعه روی ویژگی‌های رفتاری وی، تأثیری عمیق روی عارف گذاشته بود. جاری شدن خون عموی شهید در رگ‌های عارف، سبب شد تا او نیز پس از سه دهه راه عمو را ادامه دهد و سرنوشتی زیبا همچون او پیدا کند. با هم مروری کوتاه بر زندگی شهید غلامعلی کایدخورده می‌اندازیم.

شهید غلامعلی کایدخورده در سال ۱۳۴۷ متولد شد و با شروع نهضت امام خمینی(ره) خیلی زود وارد فعالیت‌های انقلابی و مبارزاتی شد. سربازان امام خمینی از همان کودکی شیفته بزرگی و خلوص نیت امام شدند و عاشقانه از رهبرشان تبعیت کردند.

شهید کایدخورده بسیار کم‌حرف و خوش‌اخلاق بود. ایمان و اخلاقش مثال‌زدنی بود. از کودکی عاشق نماز بود و به نماز اول وقت توجه و تقید ویژه‌ای داشت. از غیبت کردن بیزار بود و به سرعت مجلسی که در آن غیبت کسی می‌شد را ترک می‌کرد.

شهید غلامعلی کایدخورده همچنین به بیت‌المال اهمیت ویژه‌ای می‌داد. وقتی در فصل سرد سال با لباسی نازک به مدرسه می‌رفت و مادرش می‌گفت چرا کاپشنت را نمی‌پوشی؟ پاسخ می‌داد: «این کاپشن را داده‌اند تا در بسیج بپوشم نه از آن استفاده شخصی کنم». رعایت بیت‌المال و حق‌الناس یکی از مهم‌ترین اصول زندگی شهید بود. حلال و حرام را در زندگی‌اش رعایت می‌کرد و اجازه نمی‌داد ذره‌ای شبهه وارد زندگی و مالش شود.

غلامعلی در سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر شرکت کرد و در جریان این عملیات، در بیست و هفتم اسفند شهد شیرین شهادت را نوشید و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. پس از هفت سال، پیکر این شهید بزرگوار تفحص و پیدا شد و در تاریخ ۱۳۷۳/۱۱/۱۵ به خاک سپرده شد.

شهید کایدخورده در بخشی از وصیت‌نامه‌اش چنین نوشته است: «وصیتم به برادران بسیجی و جلسه قرائت قرآن و دیگر برادران این است که همچنان در صحنه حضور داشته باشید و جبهه‌های نبرد را همچنان گرم نگاه دارید که اگر در این امور سستی کنید فردای قیامت مورد سؤال قرار خواهید گرفت. برادران در راه خدا جهاد کنید.»

مادر شهید «عارف کایدخورده» در گفت‌وگو با «جوان» از آغاز یک راه سعادتمند در زندگی پسرش می‌گوید

پسرم شوق شهادت و عشق به زندگی را باهم داشت

■ احمد محمدتبریزی

عارف کایدخورده و بابک نوری هر دو از شهیدان دهه هفتادی مدافع حرم هستند. هر دو دانشجو و متولد ۱۳۷۱ بودند و با جمالی زیبا و خوش‌پوشی مثال‌زدنی مسیر عاشقی را با هم پیمودند. هر دویشان در راه آزادسازی شهر بوکمال به شهادت رسیده‌اند و حالا به یک الگو برای هم‌نسلان‌شان تبدیل شده‌اند. شهید کایدخورده دانشجوی رشته روانشناسی در مازندران بود و با آمادگی جسمانی بالایی رخت رزمندگی به تن کرد. چند ماه بیشتر از شهادت این جوان رشید نمی‌گذرد که با مادر شهید، حوریه تختایی‌نژاد، همکلام شدیم. مادر شهید در گفت‌وگو با «جوان» با عشقی وصف‌ناشدنی از دردانه‌ای می‌گوید که در اوج جوانی، زیبایی و سلامت، پا در مسیری گذاشت که برایش عاقبت به‌خیری و سعادت به همراه داشت.

■■■

دوران کودکی شهید چگونه رقم خورد، چطور بچه‌ای بود و شما و پدرشان برای تربیت‌شان چه کارهایی انجام دادید؟

آقاعارف از کودکی شلوغ، پر جنب و جوش و پرپتانسیل و در کنار اینها همه همیشه مؤدب بود. او در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد و بزرگ شد ولی هیچ‌گونه فشاری برای تحمیل عقیده در خانواده نبود. هر خصلتی که ایشان از ما بردند به صورت غیرمستقیم بود. هیچ‌گونه فشار و تحمیل نظری نبود. خانواده متوسطی هستیم و آقاعارف بسیار آزادانه و آزاداندیش از کودکی بزرگ شد. البته ناگفته نماند که از همان زمان کودکی ما برای عارف کتاب داستان‌هایی با محتوای مذهبی برایش می‌خریدیم یا داستان‌های مذهبی برایش تعریف می‌کردیم. خودم کتاب مذهبی می‌خواندم و خلاصه‌اش را برای آقاعارف تعریف می‌کردم. شور و شوق زیادی برای شنیدن داستان اهل بیت و شهدا داشت. کمی که بزرگ‌تر شد در دوران راهنمایی، یک بار از من پرسید که آیا پذیرفتن دین اسلام برای ما اجبار است؟ یا می‌گفت شیعه بودن اجباری است؟ می‌گفتم نه اجبار نیست و خودمان دین‌مان را دوست داریم، به خاطر اینکه اسلام دین کامل‌تری است خودمان اسلام را انتخاب کردیم و مذهب هم همین‌طور است. بعد از این صحبت‌ها کتاب انجیل و تورات را گرفت و مطالعه کرد. کتاب‌ها را با دقت کامل می‌خواند. بسیار اهل هدیه گرفتن و هدیه دادن بود. اگر می‌خواستیم برایش هدیه بگیریم بیشتر اوقات می‌گفت هدیه‌ام کتاب باشد. کتاب‌های قطور را با لذت فراوانی می‌خواند. از زمانی که پسرم به دنیا آمد و تا روزی که شهید شد هیچ‌وقت یادم نمی‌رود حرف بدی زده باشد. از همان کودکی بسیار مهربان و خوش‌زبان بود. خیلی سر و زبان داشت.

شما غیر از آقاعارف چند فرزند دارید؟

آقاعارف یک خواهر دارد که دو سال از خودش کوچک‌تر است. خیلی به هم وابسته بودند و رفاقت زیادی با هم داشتند.

دورانی که آقاعارف به دنیا آمد و کوچک‌تر بود، جنگ تمام شده بود. فکر می‌کردید پسر دهه هفتادی‌تان یک روز شهید شود؟

من می‌دانستم آقاعارف آدم بزرگی می‌شود. چون خیلی اهل تحقیق و مطالعه بود. بهترین‌ها را انتخاب می‌کرد و می‌پسندید. همیشه در هر موقعیتی بهترین بود. خیلی فعال بود. خیلی جاها فعالیت داشت ولی جایی را قبول می‌کرد که می‌دانست به بهترین شکل می‌تواند کارش را انجام دهد. من یادم نیست آقاعارف زمان مدرسه در بسیج بوده باشد. فکر می‌کنم بعد از سربازی و برای مدافع حرم شدن به بسیج رفت. همیشه می‌خواست بهترین تیپ و پوشش را داشته باشد. به شهادتش فکر نمی‌کردم ولی قطعاً می‌دانستم انسان بزرگی می‌شود.

خودشان درباره شهادت با شما صحبت می‌کردند؟

آقاعارف عموی شهیدش را خیلی دوست داشت. کتاب‌های زیادی از دفاع مقدس و تاریخ ایران و جهان را مطالعه کرده بود. چند سال پیش وقتی از سربازی برگشت فهمیده بود شهادت بهترین سرنوشت برای آدم‌هاست. فهمیده بود عاقبت به‌خیری آدم‌ها در این راه است اما می‌گفت هر کسی که شهید نمی‌شود و همین جوری انتخاب نمی‌شود و «باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی». در حقیقت باید چیزی که خدا می‌خواهد، باشی و مردمی و اهل بیت باشی تا پذیرفته بشوی. اواخر عمرش شوق زیادی برای شهادت داشت. خیلی جالب است که بدانید بهترین برنامه‌ریزی‌ها را برای زندگی از آقاعارف می‌دیدم و با وجود این شوق شهادت طوری زندگی می‌کرد که انگار ۱۵۰ سال عمر خواهد کرد.

پس قطعاً شهادت‌شات برایتان ناگهانی بود؟

من فکر نمی‌کردم پسرم یک روز شهید شود. زمانی که به سوریه می‌رفت نگران و دلتنگ می‌شدم ولی اصلاً به شهادتش فکر نمی‌کردم.

آقاعارف چند بار به عنوان رزمنده مدافع حرم به سوریه اعزام شدند؟

آقاعارف سه بار اعزام شد. دو بار در سال ۹۴ و بار سوم هم همین چند ماه پیش بود. اوایل من مخالفت می‌کردم و آگاهی زیادی از اصل ماجرا نداشتم. قبل رفتنش خیلی برایم توضیح می‌داد که باید برای امنیت کشور باید برویم. من مخالفت می‌کردم و می‌گفت کسی که مسلمان و محب اهل بیت باشد این‌طور مخالفت نمی‌کند. برایم توضیح می‌داد اگر اعتقاد و عشق نباشد هیچ کس وارد این راه نمی‌شود. می‌گفتم آنجا چه کاری می‌خواهی انجام دهی؟ می‌گفت بروم ببینم چه کاری می‌توانم بکنم. بدنش آماده بود و دوره‌های لازم را دیده بود و من اطلاع نداشتم. گفت می‌روم کفش رزمندگان را واکس بزنم. من می‌گفتم اگر می‌روی کفش‌های رزمندگان حرم بی‌بی‌زینب(س) را واکس بزنی پس برو عزیزم. مرا با معرفتش آشنا کرد و من قبول کردم که برود. بار اول که رفت خیلی برایم سخت بود. هر دوی‌مان عاطفی بودیم و زمانی که رفت خیلی اذیت شدم. هنگام رفتن، قرآن، آب، آیینه و اسفند را آماده کردم و گفتم دلم می‌خواهد باز هم ببینمت. از زیر قرآن رد شد و برگشت گفت: «گر نگهدار من آن است که من می‌دانم/شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد». این جمله‌اش هر روز در ذهنم می‌پیچید. هر روز برایش صلوات می‌فرستادم و آیت‌الکرسی می‌خواندم. با اینکه همیشه بانشاط و روحیه بود ولی وقتی برگشت آن‌قدر نشاط روحی پیدا کرده بود که تا به‌حال او را این‌گونه ندیده بودم. دست و پاهایش تاول و پینه بسته بود ولی روحیه عجیبی پیدا کرده بود. شوق زیادی برای دوباره رفتن داشت. می‌گفتم تو که یک بار رفته‌ای و دیگر نیاز به رفتن نیست، در جوابم می‌گفت اگر خانم زینب(س) دوباره مرا قبول کند باید کلاهم را هوا بندازم. من هم می‌خواستم ببینم چقدر پای کار است و می‌دیدم خیلی شور و شوق دارد. دوباره راهی شد و باز آن شعر را خواند. من هم گفتم دلم تنگ می‌شود و دوست دارم دوباره ببینمت. دو شهر شیعه‌نشین نبل و الزهرا چهار سال در محاصره بود و یکی از آرزوهای آقاعارف و دوستانش آزادسازی این دو شهر بود. آزادی این دو شهر خیلی برایش مهم بود. داعشی‌ها و تکفیری‌ها عمداً روی شهرهای شیعه‌نشین دست می‌گذاشتند. برایم تعریف می‌کرد این دو شهر چهار سال در محاصره است و آب و غذا و دارو به اینها نمی‌رسد ولی اجازه نداده‌اند دشمن خط مرزی‌شان را بشکند. گاهی با هلیکوپتر برایشان محموله غذایی می‌ریختند که خیلی ناچیز بود. تعریف می‌کرد مردم این دو شهر با سختی زیادی زندگی می‌کنند و به خاطر اعتقادات‌شان اجازه ورود دشمن به شهرشان را نداده‌اند. عکسی از یک دختر بچه نشانم داد که بعد از چهار سال شبیه پیرزن شده بود. می‌گفت مامان دلت می‌آید به اینها کمک نکنم؟!

> هنگام رفتن، قرآن، آب، آیینه و اسفند را آماده کردم و گفتم دلم می‌خواهد باز هم ببینمت. از زیر قرآن رد شد و برگشت گفت: «گر نگهدار من آن است که من می‌دانم/ شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد».

آن فیلم معروف رجزخواندن‌شان برای حاج‌قاسم مربوط به چه زمانی است؟

وقتی برگشت خاطره جالبی تعریف کرد. وقتی مدافعان حرم به حرم حضرت زینب(س) می‌روند هیچ‌کس را نمی‌بینند و تنها زائران بی‌بی آنجا بوده‌اند. قبل از اعزام قرار بود عملیات انجام دهند ولی زمانی که می‌روند حاج‌قاسم عملیات را ملغی می‌کند. می‌گویند به صلاح نیست این عملیات انجام شود و رزمندگان و آقاعارف خیلی ناراحت می‌شوند. حاج‌قاسم قبول نمی‌کند و رزمندگان از طرفی ناراحت بودند چرا حرم حضرت زینب(س) خلوت است و اگر شهرهای شیعه‌نشین آزاد بودند الان حرم آن‌قدر خلوت نبود. شب می‌خوابند و یکی از بچه‌ها با لب خندان می‌گوید ما عملیات می‌کنیم و پیروز می‌شویم. گروهی با حاج‌قاسم صحبت می‌کنند و می‌گویند به یاری خدا اگر شما رخصت بدهید ما عملیات می‌کنیم و پیروز می‌شویم. موفق نمی‌شوند رضایت بگیرند. جلسات متعدد با حاجی می‌گذارند و در یکی از جلسات آقاعارف رجزخوانی می‌کند. از طرفی مردم این دو شهر شیعه‌نشین خبردار شده بودند که قرار است سربازان گمنام امام زمان شما را آزاد کنند و چشم‌انتظار بودند. در آخر با اصرار فراوان، حاج‌قاسم راضی می‌شود. صبح عملیات انجام می‌شود و دو شهر را آزاد می‌کنند. همان شب آقاعارف به ما زنگ زد و از ما تشکر کرد. خیلی از ما تشکر کرد که این موقعیت را به وجود آوردیم تا او این کار را بکند. قبل رفتن می‌گفت مامان الان در شرایطی هستیم که بهترین موقعیت گیرم آمده و اگر اجازه ندهی بروم بهترین فرصت را از من گرفته‌ای. من همیشه عارف را خوشحال و خندان می‌دیدم ولی آن شب عارف از همیشه خوشحال‌تر بود. از شور و شعف می‌خواست پرواز کند. در آن عملیات مجروح شد. تکفیری‌ها سینه عارف را هدف می‌گیرند و خدا خواست آقاعارف را نگه دارد تا در آزادسازی بوکمال هم شرکت کند و نابودی داعش را ببیند. قلبش را هدف می‌گیرند و گلوله به باتری بیسیم که یک تکه فولادی بود و آقاعارف در جیبش گذاشته بود می‌خورد و کمانه می‌کند. گلوله به سمت راست سینه‌اش می‌خورد و به قلبش نمی‌خورد. در آن عملیات چند تا از دوستان نزدیکش شهید شدند. دوستانی که با هم می‌رفتند به فقرا سر می‌زدند. علی‌حسین کاهکش، محمد اسکندری، رضا عادلی، احمد مجد و کیهانی آنجا شهید شدند. وقتی برگشت برای شهدا خیلی ناراحت بود. احساس می‌کرد از آنها جا مانده است. هر هفته به خانواده‌ها و مزارشان سر می‌زد.

آخرین بار چگونه اعزام شدند؟

بار سوم هر کاری کرد او را نبردند. می‌گفتند شما یک بار مجروح شدی و تک پسر هستی، پدرت ناراحتی قلبی دارد و دلایل زیادی برای نبردنش داشتند. روحیه و اشتیاقش برای رفتن خیلی زیاد بود. از میان چندین تکاور از نظر آمادگی جسمانی و سؤالات نفر اول بود و آمادگی بسیار بالایی داشت. آبادان، اهواز، دزفول، بهبهان و تهران عارف را نبردند. از محل تحصیلش در مازندران هم نتوانست برود و در نهایت با لشکر ۱۶ قدس گیلان اعزام شد و بدون خبر من راهی شد.

چرا به شما خبر ندادند؟

من و عارف هر دو عاطفی و به‌هم وابسته بودیم و این وابستگی از طرف من خیلی بیشتر بود. دانشگاهش را شمال انتخاب کرد و می‌خواست این فاصله عاطفی را کم کند. چند روز قبل از رفتنش پدرش برای چکاپ قلب به تهران رفت و آنجا دکتر می‌گوید باید سریع بستری و عمل شوی و در قلبت باتری بگذاریم. همسرم و دخترم با هم رفته بودند و چون بحث عمل پیش آمد به آقاعارف گفتم شما هم پیش‌شان برو. عارف هم همین کار را کرد و چند روز آنجا ماند. عمل انجام شد و باتری را که گذاشتند همان روز به عارف زنگ می‌زنند که اعزامت آمده. پدرش می‌گوید من حالم خوب است و اگر می‌خواهی بروی من مانعت نمی‌شوم. خواهرش خیلی به عارف وابسته بود و آنجا با هم صحبت‌هایشان را می‌کنند، گردش می‌روند. خواهرش را بعد چند روز فرستاد و خودش پیش پدرش ماند. پدرش گفت حالم خوب است و نگران حال من نباش. عارف بدون اطلاع دادن به من می‌رود و من مرتب تماس می‌گرفتم و می‌دیدم موبایلش خاموش است. به پدرش می‌گفتم چرا موبایل عارف خاموش است که پدرش می‌گفت امتحان داشت و رفت. من خیلی تعجب کردم که عارف چطور برای امتحان پدرش را در بیمارستان بگذارد و برود. پدرش هم با خیال راحت صحبت می‌کرد. نمی‌دانستم چه خبر است. به همسرم می‌گفتم چه امتحانی بود که آن‌قدر مهم بود و شما را تنها گذاشت و رفت. گفت امتحانش خیلی مهم بود و ممکن است طول بکشد. پدرش به آبادان برگشت و من نمی‌دانستم از دست عارف ناراحت باشم یا نه. بعد از چند روز که دوباره پرسیدم عارف کجاست، گفت که دوره رفته است و تلفنش باید خاموش باشد. یک روز صبح زود که بلند شدیم نماز بخوانیم فکرم خیلی مشغول شد. به پدر عارف گفتم از تو چیزی می‌پرسم، تو را خدا راستش را بگو. گفتم عارف کجاست و با اصرار من گفت به سوریه رفته است. گفتم یا حضرت زینب(س) و شنیدن این جواب برایم سخت بود. سکوت سهمگینی آن روزها جانم را گرفته بود. از روزی که عارف را ندیدم حس عجیبی داشتم. تمام اینها تمام شد و چند روز بعد برای مهمانی به دزفول رفتیم. بعد از صرف شام گوشی‌ام را باز کردم و در فضای مجازی خبر شهادت عارف را خواندم.

آن لحظه چه حالی به شما دست داد؟

هم باورم می‌شد و هم باورم نمی‌شد. سرم سنگین شد. لطف خدا و حضرت زینب(س) از همان جا شامل حالم شد. همان لحظه که خبر را دیدم چشمانم سیاهی رفت و فقط حضرت زینب(س) را صدا می‌زدم. همه می‌گفتند برای عارف اتفاقی افتاده و من فقط بی‌بی را صدا می‌زدم.

اگر می‌دانستید آقاعارف یک روز شهید می‌شود اجازه می‌دادید به سوریه برود؟

اگر می‌دانستم یک روز این اتفاق برای دردانه‌ام می‌افتد هیچ‌وقت مانعش نمی‌شدم ولی هرطور شده قبل از رفتن می‌دیدمش. نبودن و ندیدن عارف خیلی برایم سخت است. آن هم عارفی که این همه مهربان بود.

آنچه باعث آرامش شماست و سختی نبودن و ندیدن آقاعارف را برایتان کم می‌کند و بهتان قوت قلب می‌دهد چه چیزی است؟

چند مورد هست که وقتی کنار هم می‌گذارم به من قوت قلب می‌دهد. آقاعارف شهید شده و این خیلی مهم است. وقتی که یاد مصایب حضرت زینب(س) می‌افتم و می‌خواهم از خانم زهرا و خانم زینب(س) الگوپذیری داشته باشم تحمل این درد و سختی خیلی برایم ارزش پیدا می‌کند. دیگر اینکه وقتی می‌بینم خیلی از جوان‌ها ادامه‌دهنده راه آقاعارف هستند و می‌بینم که به شهدا عشق و ارادت دارند خرسندم می‌شوم. خیلی از نوجوانان و جوانانی که خیلی با شهادت آشنایی نداشتند به خاطر حبی که به آقاعارف داشتند خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و مؤثر بود. برایم ارزشمند است که در مجالس و یادواره‌های شهدا با شوق و ذوق شرکت می‌کنند. ما چهلم آقاعارف را در دزفول گرفتیم و مردم محبت زیادی داشتند. مردم استقبال زیادی نشان دادند ولی متأسفانه مسئولان بسیار کم‌لطفی کردند. پسر دردانه و حاصل زندگی و تنها دارایی‌ام را برای کشورم فرستادم، ولی مسئولی را ندیدم در مراسمش شرکت کند و من آنجا خیلی ناراحت شدم. دانشجویانی از اروپا و امریکا به خانه‌مان آمدند و تبریک و تسلیت گفتند و غم ما را سبک‌تر کردند ولی خیلی از مسئولان بی‌تفاوت از کنار این موضوع گذشتند. آنها نه تنها بی‌تفاوت از کنار آقاعارف بلکه بی‌تفاوت از کنار جوانان‌مان رد می‌شوند و قدرشان را نمی‌دانند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۳۲۷

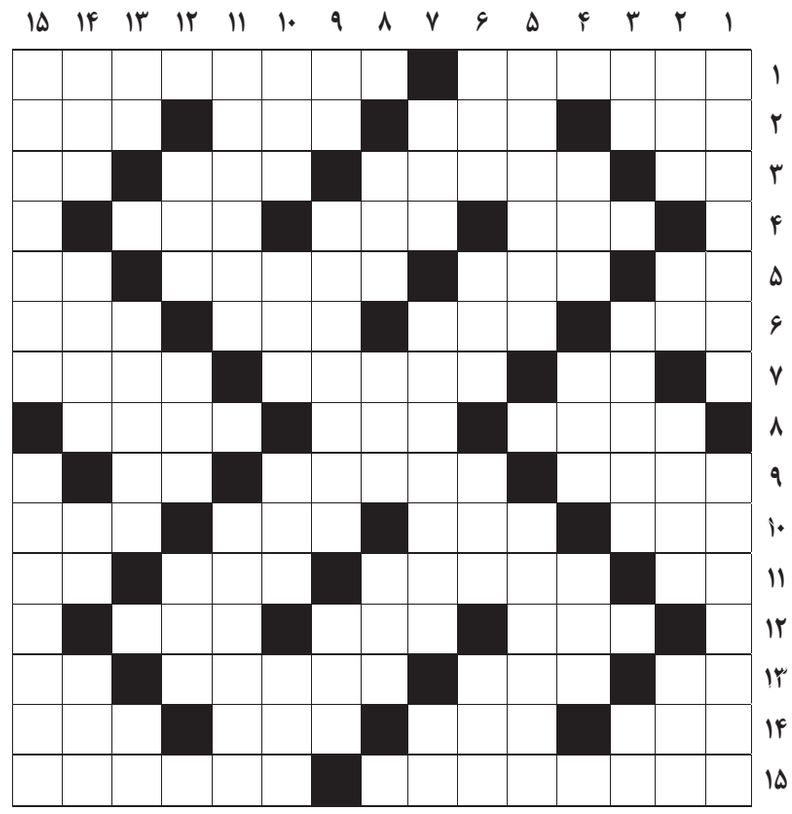

از راست به چپ

■ ۱- مرغ سوخاری- دستگاه خودپرداز ■ ۲- مداراکردن- بازی و شوخی- چغندر پخته- بخشش ■ ۳- تصدیق انگلیسی- آبرسان عهد قدیم- محاسن- تکرار حرفی ■ ۴- نوعی آچار- شهر باران- نشانه قرآنی ■ ۵- آتش روستایی- از میوه‌های پرخاصیت- همداستان ویس- سطح دست ■ ۶- کلمه‌ای برای اطاله کلام- از عوارض بیماری مننژیت- نوعی زمین برای مسابقات تنیس- قیم ■ ۷- عامل وراثت- از وسایل نظافت- خط نابینایان ■ ۸- نقاب- مسکوک نقره- عارضه نزدیک‌بینی ■ ۹- متکی‌بودن- شهری در گیلان- ردیف بافتنی ■ ۱۰- حشره خونخوار- سطل آب- جاده قطار- اسب دوم مغولان ■ ۱۱- تپه و پشته- از نفس‌های انسانی- شهر جنوب شرقی عراق- چه وقت؟ ■ ۱۲- غار رسالت- چین و شکن- بزرگ‌ترین تفریح ■ ۱۳- چاشنی چای- جبل- دستگاه- تلخ ■ ۱۴- ماست چکیده- شاعر می‌گوید: چون که صد آید آن هم پیش ماست- مکر و حیله- نماز در وقت معین ■ ۱۵- نوعی غذا و چاشنی محلی در گیلان- شیوه فروش اموال دولتی

از بالا به پایین

■ ۱- بلور- پایتخت سوئد ■ ۲- هوایی که به ریه‌ها داخل می‌شود- بوییدن- فلز- پرچم ■ ۳- صدای ضربه به در- تیمی قدرتمند در فوتبال هلند- راه شاعرانه ■ ۴- ترش و شیرین- سوره زنان- میدانی قدیمی در تهران ■ ۵- مطب- بلندترین قله ایران ■ ۶- بازیکن هم‌تیمی- از امراض جلدی- درس خوانده- وسنی ■ ۷- کهف- نیاز افراد فراموشکار- وحشی ■ ۸- انسان- ماهوت پاک‌کن- آرایش درخت ■ ۹- خاندان- لشکر پراکنده و شکست خورده- دمل و جوش‌های ریز بدن ■ ۱۰- از حیوانات درنده- پیر- پوست درخت خرما- نقره ■ ۱۱- ایده‌آل و عالی- قند شیر ■ ۱۲- یک حرف و سه حرف- یک آذری- قرض بانکی ■ ۱۳- مایه حیات- صفت بچه بازیگوش- حرف خطاب ■ ۱۴- از نمازهای واجب- نماهنگ- حمله نظامی- کمک کردن ■ ۱۵- سبزینه گیاه- حافظ امنیت جاده‌ها

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۱						۳		
۸				۳		۴	۹	
			۹		۷			
		۶				۷	۴	
		۲			۹		۶	
				۷	۸			
	۳		۲					۱
	۵							۹
	۹		۸			۲		

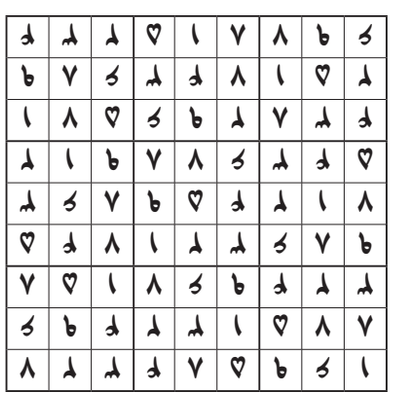

جدول کلمات متقاطع
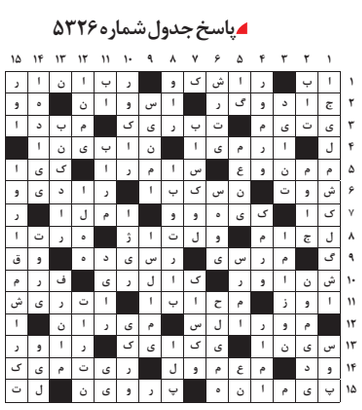
پاسخ جدول شماره ۵۳۲۶